

## شعر نوازش، نه حرکت

از داس برزگر

این اشک بود که می بارید

یا شبنم؟

هنگامی که شهر را با روستا مقایسه می کنند «شهر» به شقاوت و درهم ریختگی و بی عدالتی محکوم می شود ولی «روستا» را به خاطر طبیعت وحشی و آرامش سیلان آن می ستایند. در حالی که با نگاهی به کیفیت زندگی در روستا، نیک می بینیم که در آن جا حرمان و رنج و مشقت اندک نیست.

تردیدی نیست که انسان برده ی نظام سوداگرانه می باید حسرت به آرامش روستا خورد، زیرا با رابطه ای سنگ شده و بی عدالتی ریشه دار مواجه است.

دلپذیری طبیعت روستا این امکان را به یک شهری می دهد، که روزهایی را بدون دغدغه در آن به سر آرد، ولی اگر او را مجبور کنند که برای همیشه در روستا بماند، نخواهد پذیرفت. چون این شهری بدین حقیقت رسیده که در روستا نیروهای طبیعت در جهت رفاه بیشتر در مهار انسان نیست و عوامل و امکانات در روستای آن سوی کوه ها و جنگل ها بسیار حقیرست. این «شهری» اسیر امکانات و وسایل است، در نتیجه هنگامی که به روستا می رود تنها از آن، صدای جویبار در خاطرش می ماند، آب چشمه گوارا و جنگل های درهم و یا صدای زنگ گله. او انسانی را که در روستاست، کمتر می بیند. شاعران شهری که به روستا می پردازند کم و بیش چنین اند. شعرشان خالی از انسان روستایی است، اینان چون من «شهری» به وصف دیده های خویش می پردازند، و گاه نیز چون خود، روستایی اند ولی سال هاست از روستا به دورند، در شعرشان به یادها و خاطره ها اکتفا می شود. شاید بهترین شعر

«روستائی» ما «کار شب پا»ی نیما باشد که انسان درمانده ی روستائی را در هاله ای از تصویرهای طبیعت نمایانده است.

«آن سوی چشم انداز» دفتر شعر «کاظم سادات اشکوری» جلوه ای از شعر ساده دلانه ی روستائی است که از عطوفت و حس مهربانی سرشارست، ولی پیش از آن که خشمگین کند و اندیشه را به جهشی بخواند نوازش می کند و دلداری می دهد. «اشکوری» از ذهنی شاعرانه و ظریف برخوردار است.

«کاظم سادات اشکوری» در میان شاعران هم نسل خویش، از نظر نزدیک شدن به حقیقت شعر و شناسائی چگونگی سرایش، چهره ای مشخص ترست. چه اینکه با زبانی ساده و آشکار، نه در بند ایجاد شگفتی است، و نه در پی بهره گیری از کلمات به صورت مجرد است.

«اشکوری» را بعد چندین سال سرودن در پیش روی داریم، با نخستین دفتر شعرش «آن سوی چشم انداز»، که حاصل انتخابی یکدست و یک جهت است و جز شعر «حلاج» که بیش از دیگر شعرهایش می باید از آن سخن به میان آوریم. ولی قبل از آن که از شعر «حلاج» او سخن آوریم، می باید بنیادهای شعری او را ورق زنیم:

«اشکوری» در هجده قطعه شعر «آن سوی چشم انداز» همه ی نیروی خود را صرف دیدن طبیعت کرده است، او در این دید از حالات طبیعت، برای ریتم شعرش نیز بهره ور است، بدین معنا که سروده هایش به همان آرامش روستا می ماند:

«در روستای دور / نو از کنار مزرعه می آید / خیل پرندگان / ژرفای دره ها را / پُر می کنند.» بنیاد شعر «اشکوری» بنیادی نوازش گونه است، از حرکت، خشونت و بی تابی در آن سراغ نیست. پاره ای از قطعات او گونی از کنار انسان می گذرد، بدون آن که او را بلرزاند، یا او را از پله ای به پله ای دیگر پرتاب کند. شعر او با انسان کمتر درگیر می شود، ولی انسان را به دیدن طبیعت و او می دارد. بیشترین سهم دفتر را شعرهای روانی و توصیفی او برده است.

سفرنامه، آوازه‌ها، عروج، بهار، اسطوره و تاریکی و ... سروده هایش را گاه رمانس، نومیدی و عرفان در بر می‌گیرد و «انزوانی» را طلب می‌کند. بدین معنا که انسان در گوشه‌ای بنشیند و سیر و حرکت دلپذیر طبیعت را شاهد باشد. این گونه مهرباتانه با طبیعت روبرو شدن کمال ساده‌دلی ست و ساده‌دلی و بی‌غش و غشی تنها وجه مشخصه‌ی سروده‌های «اشکوری» است که او را روستائی‌ای می‌نمایاند، که تازه سر از «کلبه» خویش به در آورده و سرگرم شناسائی جهان اطراف خویش است. در نتیجه ما قضاوتی را درباره زندگی معاصر نمی‌توانیم در شعرهای «اشکوری» سراغ گیریم. او چنان مهرباتانه و حیران سرگرم تماشاست که از هرگونه درگیری جدی با بی‌عدالتی‌ها و نومیدی‌های شرایط تاریخی سرباز می‌زند، با آن که در شعر «ما در میان مردم بودیم» ناگهان روایتگر فرود و فرازی از تاریخ اجتماعی می‌شود و شعر را این گونه آرزومندانه پایان می‌برد:

«یک روز / وقتی که آفتاب / از کوه می‌خزد / با رود می‌رویم / باید به روشنائی

پیوست»

شعرهای «آن سوی چشم انداز» شعر یورش نیست، شعر گله‌گذاری و تأسف است. انسان را که «اشکوری» در طبیعت می‌بیند، مثل یک شهری نیست، مثل یک روستائی هم نیست، او انسان را مثل نمودی از طبیعت می‌بیند، سیاه چرده‌ی لاغر نی می‌زند و دختران از پای کوه «ریواس» می‌آورند. رنج‌کشان در شهرش برجستگی ندارند، عواملی که این رنج‌کشان را احاطه کرده است، در شعرهای «آن سوی چشم انداز» حرکت می‌گیرد مثل درخت، کوه، نسیم، برف، دره، جنگل و ... بنیاد دیگر شعر «اشکوری» پناه جستن او به عرفان و متافیزیک است که در شعر «حلاج» به تمامی تجلی می‌گیرد. باز گرفتن اسطوره یا تمثیل تاریخی، برای بیان پاره‌ای از مسائل حال می‌باید در خدمت عینیتی لمس‌شدنی باشد، فی‌المثل ما اگر بخواهیم از «بابک» یا «مازیار» در شعر بهره‌ور شویم، نمی‌باید حالتی آسمانی و دست‌نیافتنی به آنان بدهیم، زیرا در این صورت «بابک» یا «مازیار» شکلی



افسانه ای به خویش می گیرند که از «عالم بالا» با چتر نجات به میان ما فرود آمده اند، اگر غرض پاسخ گفتن به یک نیاز و ضرورت است، باید خواننده، حس کند که خود نیز می تواند «بابک» یا «مازیار» باشد. «حلاج» اشکوری نیز انسانی دست نیافتنی است، عشق او به حقیقت و «حق» جونی عشقی زمینی نیست، عشقی آسمانی است، در حالی که «منصور» در میان مردم نعره «حق» برکشید و در میان مردم زبان «حق» را بریدند.

شعر «حلاج» اشکوری نتوانسته خود را از آنچه که «عطار» در آن شرایط تاریخی با آن معتقدات و آن تأثیر مذهب درباره ی حلاج سروده، رهائی بخشد. شعر «حلاج» که شعر اجتماعی و تنها شعر قابل درنگ دفتر «آن سوی چشم انداز» است، هر چند از زبانی ساده و در خور بهره ور شده و در تکه هائی از شعر، «شاعر» موفق به طرح مسائلی از قبیل انتظار، تعمیم دادن و حرکت شده است، ولی حالت متافیزیکی آن همه بافته ها را مخدوش می کند و به جای جان دادن به «منصور حلاج» همچنان او را در هاله ای از «اسرار» نگاه می دارد:

«در باغ های حادثه می رفت / شوریده وار و مست / قدم می زند / آن سوی «هفت

شهر» جانی که / هرچه بود / خدا بود.»

«اشکوری» به جای انطباق موقع شناسانه ی «حلاج» با زمانه، باعث پرتاب او به اعماق تاریکی ها شده است ولی خود نیز در لابلای پانزده صفحه شعر «حلاج» می سراید: «من / سخت بیمناکم، تنهائیم / اما / زین سوی قرن های تجاوز / فریاد می زنم: «حق»، «حق».

شعر «حلاج» آغازی موقع شناسانه دارد، «حلاج» را در پهنای زندگی رها می کند، او را به میان مردم می کشاند، ولی ناگهان «حلاج» گردن فراز و ستیزه جو، به شیر بیشه «تحقیق»! که پیوسته در خفا عبادت می کند، مبدل می شود و از همین جا شعر از آغاز دلپذیر خود جدا می شود و روی به «آسمان» می گذارد. شاعر برای سریع تر کردن قوه ی محرکه ی تاریخ نمی تواند به رعایت معتقداتی بنشیند که این

معتقدات باعث ثبات و حرکت نکردن جامعه شده است، چه ایرادی است بر این که شاعر چون «منصور حلاج» باشد. و در زمانی که هیچ کس «حق» را نمی شناسد، او «حق» را بشناسد. و تا پای جان از او بسراید و بگوید.

شعر «حلاج» اشکوری به دو بخش تقسیم می شود، زمانی که خود در زمان حال روایت می کند، شعر حرکت و تکاتی دارد ولی هنگامی که به خود «حلاج» می پردازد، چنان که رفت، خواننده نصیبی جز دور شدن از منصور ندارد. شعر این گونه پایان می گیرد:

«دانسای روزگار / آن رفته تا به منزل «اسرار» / آن آمده ز عالم بالا / آن رند،  
قتیل الله / ای کاش / می رسید شبی / از راه» کدام عالم بالا؟! مگر حلاج زمینی نبود،  
مگر، شاعر در طلب آمدن «حلاج» دیگر است، آیا ممکن است از سقف آسمان  
«منصور حلاجی» فرود آید؟! با این حال بی انصافی است اگر بگوئیم که «سادات  
اشکوری» شاعر نیست، و «آن سوی چشم انداز» بطور کلی فاقد ارزش است. «آن  
سوی چشم انداز» با پنج شعر خوب در ردیف یکی از بهترین کتاب های شعر امسال  
قرار می گیرد:

«در دشت، کوه، ساحل / نام تو باید / ورد زبان مردم باشد / در خانه / مزرعه / لب  
چشمه / مثل ترانه های قدیمی / نقل دهان مردم باشد.»